



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۱۳۹ | آدی ۱۴۰۱

نوجوان
جام جم

شوق پرواز بده روح زمینگیر مرا

۱۴۰۵/۵/۵ من در قد و قامت یک دانشجو ایستاده‌ام، احتمالا هنوز هم سر کلاس‌ها خوابم می‌برد. به تک‌تک آدم‌ها خیره می‌شوم و به داستان‌های‌شان فکر می‌کنم. آرزوی قابلیت آنالیز را دارم، کسی توی گوشم می‌خواند «من تاریخی غمگینم» و مثل گذشته زمان کم می‌آورم. من باید آن سال‌ها هنوز در حال نوشتن باشم از خاطرات عادی زندگی تا رویاها و اهداف آرمانی‌ای تا با تحقق هر کدام در جهان خودم به جهان بزرگ‌تری فکر کنم.

نمی‌دانم تا آن زمان چند نفر از دوستانم را از دست داده‌ام، چند نفر خاطره شده‌اند یا من فراموش شدم، طوری که انگار هرگز نبوده‌ام. زمان و تاریخ عجیب‌ترین عددهای زندگی هر انسانی هستند و بعضی وقت‌ها که همه چیز برای رسیدن محقق شده، سر و کله‌شان پیدا می‌شود و مسیر زندگی را به کل تغییر می‌دهد. اما حتما در آینده هم رسانه



عطیه آزادی طلب
تهران

دوست داشتنی‌ترین و پرچالش‌ترین مسأله برای من است، مسیر سخت و عجیبی که شبیه هزار تو آدم را گنج می‌کند، بیشتر از هر وقتی دغدغه‌مند بودن و تفکر خلاق را دشوارتر می‌کند و معمولا سمت و سوی انگشت اشاره‌ها و گله‌ها به همان برمی‌گردد.

همین تصویرها و سناریوهایی که ما با شوق و اشتیاق می‌سازیم، تبدیل به کلمه دوست داشتنی رویا می‌شوند و شبیه یک الماس گنج قلب مان می‌نشینند. وسط هیاهوی‌ها و آشوب زمان نجات مان می‌دهند و یک نور بزرگ وسط تاریکی‌ها برای زمین نخوردن و طی کردن مسیر زندگی هستند. رویاهایی که ما برای ساختنش خلق شده‌ایم و در آشفته‌ترین احوالات به آن چنگ می‌زنیم، همان رویاهایی که تمام زندگی را سرش قمار می‌کنیم و دقایق مان همیشه همین بوده: خدایا مرا خرج کاری کن که به خاطرش آفریدی.

جوانه امید!

زهرای پویان‌راد
سبزوار



برام یه پیامک اومد که ۱۰۰ میلیون به حسابم واریز شده!! جا خوردم، دستم رو گذاشتم رو صفرهاش (صفرهاش) و دقیق خوندم... درسته!

واقعا ۱۰۰ میلیون اومده به حسابم؟! اونم دقیقا تو اوج گرفتاری که دقیقا به همین مقدار پول نیاز داشتم؟! مگه ممکنه؟! ولی نه، باید زنگ بزنم بانک، ببینم کدوم خیری پیدا شده و این همه پول برام ریخته؟! اصلا شاید اشتباهی رخ داده و این پول برای من نیست؟! تا گوشی رو برداشتم که تماس بگیرم، دوباره یک پیامک اومد اما این بار پیامک برداشت اون پول از حساب بود...! بفرما نگفتم؟! بازم با بانک مربوط تماس گرفتم و علت رو جویا شدم، جابه‌جا شدن حساب‌ها در پرداخت سودهای بانکی، سبب این خوشحالی لحظه‌ای شده بود...!

تو اون لحظه مغموم‌ترین آدم روی زمین بودم و به قولی با هیچ‌کسی میل سختم نبود!

شده بودم برج زهرمار که چرا خدا یه نگاهی بهم نمی‌ندازه و من رو ول کرده وسط ناامیدی مطلق؟! چند روزی به همین منوال گذشت تا این که دقیقا سه روز بعد این اتفاق، یک پیامک واریز ۱۲۰ میلیون تومانی برام ارسال شد! این بار مطمئن بودم که دوباره حساب‌ها جابه‌جا شده! برای این بی‌نظمی این دفعه حضوری به بانک رفتم؛ رفتن من همانا و دیدن اسمم روی بنری که داشتن جلوی بانک نصب می‌کردن همانا! شادمان رفتم تو بانک و فهمیدم که برنده خوش شانس قرعه‌کشی ۱۲۰ میلیونی بانک من بودم! باورم نمی‌شد! ۲۰ میلیون بیشتر از پولی که برای خرید ماشین کم داشتم حالا تو حسابم بود و انگار خدا می‌خواست بگه که در هر سختی، گشایشی هست.

پیامبری در کردستان

فاطمه سادات امیری
زرنه



اسم و لقبش برای گوش‌هایم تازه است؛ یعنی برای اولین بار است که چنین لقبی به گوشم می‌خورد. مثل همیشه کنج‌کاوی‌ام باعث می‌شود که بخواهم بیشتر راجع بهش بدانم. با اصلا بخواهم او را با مسیح مقایسه کنم، یا شاید بخواهم بدانم چه چیزی باعث شده است که او را مسیح صدا کنند؟ و حتی با خودم فکر می‌کنم و می‌گویم: چه آدم بزرگی بوده است که به او لقب پیامبرگونه‌ای داده‌اند...!

اما کمی که راجع بهش در لای صفحات کتاب و فضای مجازی می‌خوانم، خودم هم مجذوبش می‌شوم، مثل تمام آدم‌هایی که در طول زندگی‌اش مجذوب او شده بودند. شاید واقعا مردم کردستان حق داشتند او را مسیح خود بدانند، چون او با کلامش، استدلال‌های متنی‌اش، صداقت، صمیمیت و مهربانی‌اش، آدم‌هایی را که می‌رفتند تا جهنمی شوند، متوقف می‌کرد و جهت‌شان را به سمت بهشت تغییر می‌داد. اما هیچ‌یک از اینها به این دلیل نبود که او تمام رفتارها و کارهایش خاص باشد یا با سحر و جادو، دیگران را مجذوب خودش کند، مثل تمام ما آدم‌های معمولی رفتار می‌کرد، معمولی نماز می‌خواند، قرآن می‌خواند و دعا خواندن‌هایش هم مانند بقیه بچه‌های آن دوران بود. اما خب جاذبه‌ای عمیق داشت که در آدم‌ها خیلی تاثیر می‌گذاشت. پیامبرگونه که می‌گویند یعنی همین، شهید محمد بروجردی نفس خاصی داشت؛ صاحب نفس بود.

قطعا اگر من هم جزو مردمان کردستان بودم و فردی با چهره‌ای نورانی، مهربان و پیامبرگونه شهرم و مردمانش را دوباره زنده می‌کرد، پیامبر خود می‌دانستم و به او لقب مسیح کردستان می‌دادم.



من نگران نفس‌های طبیعتم

نازنین زهرا رستمی
تهران



بود، فوری دست در جیب نمی‌کردم تا شامپویی جدید بگیرم. با اضافه کردن آب به شامپو می‌توان شامپویی جدید ساخت که برای خودم تا دو هفته جوابگو است. نمی‌دانم شاید ایلان ماسک خسیس باشد، اما همه من را به عنوان فردی می‌شناسند که حاضر است برای خوشحالی اطرافیان دست در جیب برده و برای آنها یک آدمس بخرد و از آنجا که می‌خواهم نامم را در قلب‌های‌شان حک کنم به هریک در انتخاب طعم آدمس‌ها حق رای می‌دهم. کاملا معلوم است که نخریدن شامپو هیچ ربطی به خساست - که اصلا در من پیدا نمی‌شود - ندارد، بلکه من نگران طبیعت هستم که دارد در دستان ما به سختی نفس می‌کشد و به نوبه خود با کمتر خریدن شامپو به بهتر شدن نفس‌هایش کمک می‌کنم.



با مخلوط کردن آب به شامپوهای تان جانی دیگر به طبیعت بدهید. اگر ثروت بیل گیتس را هم داشتم باز حاضر نبودم از حوله، خمیر دندان و شامپوی هتل بگذرم. نه این که بهترین حوله، خمیر دندان و شامپو در هتل وجود دارند، نه. حس می‌کنم اینها ارثی است که پدرم برایم به جا گذاشته و آنها باید به من برسد. وقتی آنها را در چمدانم می‌گذارم، تصور می‌کنم از جنگ با خود غنیمت آورده‌ام. به علاوه وقتی دوست فامیل دورم جمع می‌شوند و کلمه سوغاتی را مثل یک تیر به سمت پرت می‌کنند، می‌توانم دست در چمدانم برده و غنائم را میان آنها تقسیم کنم. هر چند آنها ارثی هستند که به من رسیده‌اند اما از آنجا که انسانی دست و دلباز هستم و دلم نمی‌آید برق چشمانی را که به امید گرفتن سوغاتی می‌درخشند خاموش کنم، به هریک، یک حوله، شامپو و خمیر دندان می‌دهم.

اگر ثروت ایلان ماسک را هم داشتم، وقتی شامپویم در حال تمام شدن